

اشعار کارو

تنظیم: کتاب بزرگان

www.ketabiran.persianblog.ir

بهای نان

دوش مست و بیخبر بگذشتم از ویرانه ای
در سیاهی شب ، چشم مستم خیره شد بر خانه ای
چون نگه کردم درون خانه از اون پنجره
صحنه ای دیدم که قلبم سوخت چون جانانه ای
کودکی از سوز سرما میزند دندان به هم
مردکی کور و فلچ افتاده ای در یک گوشه ای
دختری مشغول عیش و نوش با بیگانه ای
مادری مات و پریشان مانده چون دیوانه ای
چون که فارغ گشت از عیش و نوش آن مرد پلید
قصد رفتن کرد با حالت جانانه ای

دست در جیب کرد و زآن همه پول درشت
داد به دختر زآن همه پول درشت چند دانه ای
بر خودم لعنت فرستادم که هرشب تا سحر
میروم مست و شتابان سوی هر میخانه ای
من در این میخانه، آن دختر زفرق
میفروشد عصمتش را بهر نان خانه ای

غريب

هنگام پاييز

زير يك درخت ... مردم
برگهايش مرا پوشاند
و هزاران قلب يك درخت
گورستان ... قلب من شد

تولد کارو

پدر آن شب اگر خوش خلوتی پیدا نمی کردی
تو ای مادر اگر شوخ چشمی ها نمی کردی
تو هم ای آتش شهوت شر بر پا نمی کردی
کنون من هم به دنیا بی نشان بودم
پدر آن شب جنایت کرده ای شاید نمی دانی
به دنیایم هدایت کرده ای شاید نمی دانی
از این بایت خیانت کرده ای شاید نمی دانی

فرزنده بدبختی

پيرمرد

پيرمرد بخت برگشته شکمش آب آورده بود . بچه های ولگرد با مسخره
ميگفتند :
يارو آبستنه ! فردا ميزاد.... !
يك روز که از کوچه ، همان کوچه ی کشيفی که پناهگاه زندگيه فلك زده
ای بود ، ميگذشتم

دیدم لاشه اش را به تابوت میگذارند .
پیرمرد بخت برگشته ، زاییده بود .
فرزند بدختی چه میتوانست باشد ؟
..... مرگ !

پیرمرد مرگ را زاییده بود !

هدیان یک مسلول

همره باد از نشیب و فراز کوهساران
از سکوت شاخه های سرفراز بیشه زاران
از خروش نغمه سوز و ناله ساز آبشاران
از زمین ، از آسمان ، از ابر و مه ، از باد و باران
از مزار بیکسی گمگشته در موج مزاران
می خراشد قلب صاحب مرده ای را سوز سازی
سازنه ، دردی ، فغانی ، ناله ای ، اشک نیازی
مرغ حیران گشته ای در دامن شب می زند پر
می زند پر بر در و دیوار ظلمت می زند سر
ناله می پیچد به دامان سکوت مرگ گستر
این منم ! فرزند مسلول تو ... مادر، باز کن در
باز کن در باز کن ... تا ببینمت یکبار دیگر
چرخ گردون ز آسمان کوبیده اینسان بر زمینم
آسمان قبر هزاران ناله ، کنده بر جبینم
تا رغم گسترده پرده روی چشم نازنینم
خون شده از بسکه مالیدم به دیده آستینم

کو به کو پیچیده دنبال تو فریاد حزینم
اشک من در وادی آوارگان ، آواره گشته
درد جانسوز مرا بیچارگیها چاره گشته
سینه ام از دست این تک سرفهها صد اره گشته
بر سر شوریده جز مهر تو سودایی ندارم
غیر آغوش تو دیگر در جهان جایی ندارم
باز کن ! مادر ، ببین از باده ی خون مستم آخر
خشک شد ، یخ بست ، بر دامان حلقه دستم آخر
آخر ای مادر زمانی من جوانی شاد بودم
سر به سر دنیا اگر غم بود ، من فریاد بودم
هر چه دلمی خواست در انجام آن آزاد بودم
صید من بودند مهرویان و من صیاد بودم
بهر صد ها دختر شیرین صفت و فرهاد بودم
درد سینه آتشم زد ، اشک تر شد پیکر من
لاله گون شد سر به سر ، از خون سینه بستر من
خک گور زندگی شد ، در به در خکستر من
پاره شد در چنگ سرفه پرده در پرده گلویم
وه ! چه دانی سل چها کرده است با من ؟ من چه گویم
هنفس با مرگم و دنیا مرا از یاد برده
ناله ای هستم کنون در چنگ یک فریاد مرده
این زمان دیگر برای هر کسی مردی عجیبم
ز آستان دوستان مطرود و در هر جا غریبم

غیر طعن و لعن مردم نیست ای مادر نصیبم

زیورم ، پشت خمیده ، گونه های گود ، زیبم

ناله ای محزون حبیبم ، لخته های خون طبیبم

کشته شد ، تاریک شد ، نابود شد ، روز جوانم

ناله شد ، افسوس شد ، فریاد ماتم سوز جانم

داستانها دارد از بیداد سل سوز نهانم

خواهی از جویا شوی از این دل غمده دیده ای من

بین چه سان خون می چکد از دامنش بر دیده ای من

وه ! زبانم لال ، این خون دل افسرده حالم

گر که شر توست ، مادر ... بی گناهم ، کن حلالم

آسمان ! ای آسمان ... مشکن چنین بال و پرم را

بال و پر دیگر چرا ؟ ویران که کردی پیکرم را

بسکه بر سنگ مزار عمر کوبیدی سرم را

باری امشب فرصتی ده تا ببینم مادرم را

سر به بالینش نهم ، گوییم کلام آخرم را

گوییمش مادر چه سنگین بود این باری که بردم

خون چرا قی می کنم ، مادر ؟ مگر خون که خوردم

سرفه ها ، تک سرفه ها ! قلبم تبه شد ، مرد . مردم

بس کنین آخر ، خدارا ! جان من بر لب رسیده

آفتتاب عمر رفته ... روز رفته ، شب رسیده

زیر آن سنگ سیه گسترده مادر ، رختخوابم

سرفه ها محض خدا خاموش ، می خواهم بخوابم

عشقها ! ای خاطرات ... ای آرزوهای جوانی !

اشکها ! فریادها ای نغمه های زندگانی

سوزها ... افسانه ها ... ای ناله های آسمانی

دستان را میفشارم با دو دست استخوانی

آخر ... امشب رهسپارم سوی خواب جاودانی

هر چه کردم یا نکردم ، هر چه بودم در گذشته

کرچه پود از تار دل ، تار دل از پودم گستته

عذر می خواهم کنون و با تنی درهم شکسته

می خزم با سینه تا دامان یارم را بگیرم

آرزو دارم که زیر پای دلدارم بمیرم

تالیاس عقد خود پیچید به دور پیکر من

تا نبیند بی کفن ، فرزند خود را ، مادر من

پرسه می زد سر گران بر دیدگان تار ، خوابش

تا سحر نالید و خون قی کرد ، توی رختخوابش

تشنه لب فریاد زد ، شاید کسی گوید جوابش

قایقی از استخوان ، خون دل شوریده آبش

ساحل مرگ سیه ، منزلگه عهد شبابش

بسترش دریای خونی ، خفته موج و ته نشسته

دستهایش چون دو پاروی مج و در هم شکسته

پیکر خونین او چون زورقی پارو شکسته

می خورد پارو به آب و میرود قایق به ساحل

تا رساند لاشه‌ی مسلول بیکس را به منزل
آخرین فریاد او از دامن دل می‌کشد پر
این منم ، فرزند مسلول تو ، مادر ، باز کن در
باز کن ، از پا فستادم ... آخ ... مادر
م... ا... د...ر

تا بخوابد خاموش ، و بمیرد آرام
ناله‌ها برخاست
از اعماق تیرگی
آنجا که خون انسانها ، پشتوانه‌ی طلاست
وز جمجمه‌ی سر آنها مناره‌ها برپاست
ناله‌ها برخاست
مطلوب ساده بود
سرمایه ، خون می‌خواست
می‌پرسید چرا ، گوش کنید مردم
علتش این بود ... علتش این است
و این نه تنها مربوط به هند و چین است
بلکه از خانه‌های بی‌نام ، تا سفره‌های بی‌شام
از شکستگی سر جوبه‌ی دار خون آلود ، تا کنج زندان
از دیروز مرده ، تا امروز خونین
تا فردای خندان
از آسیای رمیده ، تا افريقای اسیر
حلقه به حلقه ، شعله به شعله ، قطعه به قطعه
زنجیر به زنجیر
بر پا می‌شود توفان زندگی
توفان زندگی ، کینه‌ور و خشمگین
بر پا می‌شود
پاره می‌کند ، زنجیر بندگی

گل سرخ و گل زرد

گل سرخی به او دادم ، گل زردی به من داد
برای یک لحظه ناتمام ، قلبم از تپش افتاد
با تعجب پرسیدم : مگر از من متنفری ؟
گفت : نه باور کن ، نه ! ولی چون تو را واقعاً دوست دارم ، نمی‌خواهم
پس از آنکه کام از من گرفتی ، برای پیدا کردن گل زرد ، زحمتی
به خود هموار کنی

توفان زندگی

هشت سال پیش از این بود
که از اعماق تیرگی
از تیرگی اعماق و نظامی که می‌رفت

تا انسان ستمکش ، بشکند

بشكافد از هم ، سينه ی تابوت

خراب کند يکسره ، دنيای کهن را ، بر سر قبرستان

قبرستان فقر ، قبرستان پول

و بندگی استعمار ، بيشه از اين ديگر

نکند قبول ! نکند قبول

مي لرزد آسمان ... مي ترسد آسمان

و زمان ... زمان و قلب زمان

و تپش قلب خون آلوده ی زمان ، تندتر می شود تند ، تر دم به دم

و روز آزادی انسان ستمکش

نژديكتر می شود قدم به قدم

بر سنگ مزار

الا ، اي رهگذر ! منگر ! چنین بيگانه بر گورم

چه می خواهی ؟ چه می جويی ، در اين کاشانه ی عورم ؟

چه سان گويم ؟ چه سان گريم ؟ حدیث قلب رنجورم ؟

از اين خوابیدن در زير سنگ و خک و خون خوردن

نمی داني ! چه می داني ، که آخر چيست منظورم

تن من لашه ی فقر است و من زنداني زورم

کجا می خواستم مردن !؟ حقیقت کرد مجبورم

چه شبها تا سحر عريان ، بسوز فقر لرزيدم

چه ساعتها که سرگردان ، به ساز مرگ رقصیدم

از اين دوران آفت زا ، چه آفتها که من ديدم

سکوت زجر بود و مرگ بود و ماتم و زندان
هر آن باري که من از شاخسار زندگی چيدم
فتادم در شب ظلمت ، به قعر خک ، پوسیدم
ز بسکه با لب مختن ، زمين فقر بوسیدم
کنون کز خک فم پر گشته اين صد پاره دامان
چه می پرسی که چون مردم ؟ چه سان پاشیده شد جانم ؟
چرا بيهوده اين افسانه هاي کهنه بر خوانم ؟
ببين پيان کارم را و بستان دادم از دهرم
که خون دیده ، آبم کرد و خک مرده ها ، نام
همان دهری که بايستی بسندان کوفت دندانم
به جرم اينکه انسان بودم و می گفتم : انسانم
ستم خونم بنوشيد و بکوبیدم به بد مستى
وجودم حرف بيجايی شد اندر مكتب هستى
شکست و خرد شد ، افسانه شد ، روز به صد پستى
کنون ... اي رهگذر ! در قلب اين سرمای سر گرдан
به جاي گريه : بر قبرم ، بکش با خون دل دستى
که تنها قسمتش زنجير بود ، از عالم هستى
نه غمخواری ، نه دلداری ، نه کس بودم در اين دنيا
در عمق سينه ی زحمت ، نفس بودم در اين دنيا
همه بازيچه ی پول و هوس بودم در اين دنيا
پر و پا بسته مرغى در قفس بودم در اين دنيا
به شب هاي سکوت کاروان تيره بختيها

سرا پا نغمه‌ی عصیان ، جرس بودم در این دنیا
به فرمان حقیقت رفتم اندر قبر ، با شادی
که تا بیرون کشم از قعر ظلمت نعش آزادی
ناز

گفتم که ای غزال ! چرا ناز می‌کنی ؟
هر دم نوای مختلفی ساز می‌کنی ؟
گفتا : به درب خانه ات از کس نکوفت مشت
رودی سکوت محض تو در باز می‌کنی ؟

رفت عمر من ، از دست من
این عمر مست و پست من
یک عمر با بخت بدش بگریستم ، بگریستم
لیک عمر پای اندر گلم
باری نپسرید از دلم
من چیستم ؟ من کیستم

زبان سکوت

یک ساعت تمام ، بدون آنکه یک کلام حرف بزنم به رویش نگاه کردم
فریاد کشید : آخر خفه شدم ! چرا حرف نمی‌زنی ؟
گفتم : نشنیدی ؟ برو

پریشانی

از بس کف دست بر جبین کوبیدم
تا بگذر ازس رم ، پریشانی من
نقش کف دست ! محو شد ، ریخت به هم
شد چین و شکن ، به روی پیشانی من

شیشه و سنگ

او مظهر عشق بود و من مظهر ننگ
وقتی که فشردمش به آغوش تنگ
لرزید دلش ، شکست و نالید که : آخ
ای شیشه چه می‌کنی تو در بستر سنگ ؟

اشک عجز : قاتل عشق

آمد ، به طعنه کرد سلامی و گفت : مرد
گفتم : که ؟ گفت : آنکه دلت را به من سپرد
وانگه گشود سینه و دیدم که اشک عجز
تابوت عشق من ، به کف نور ، می‌سپرد

شکوه‌ی ناتمام

ای آسمان ! باور مکن ، کاین پیکره محزون منم
من نیستم ! من نیستم

آثار شب زفاف

من زاده‌ی شهوت شبی چرکینم
در مذهب عشق ، کافری بی دینم
آثار شب زفاف کامی است پلید
خونی که فسرده در دل خونینم

نام شب

من اشک سکوت مرده در فریادم
دادی سر و پاشکسته ، در بی دادم
اینها همه هیچ ... ای خدای شب عشق
نام شب عشق را که برد از یادم ؟

باران

بیار ای نم نم باران زمین خشک را تر کن
سرود زندگی سر کن دلم تنگه ... دلم تنگه
بخواب ، ای دختر نازم بروی سینه‌ی بازم
که همچون سینه‌ی سازم همه ش سنگه... همه ش سنگه
نشسته برف بر مویم شکسته صفحه‌ی رویم
خدایا ! با چه کس گوییم که سر تا پای این دنیا

آرامگاه عشق

شب سیاه ، همانسان که مرگ هست
قلب امید در بدرومات من شکست
سر گشته و برهنه و بی خانمان ، چو باد
آن شب ، رمید قلب من ، از سینه و فتاد
زار و علیل و کور
بر روی قطعه سنگ سپیدی که آن طرف
در بیکران دور
افتاده بود ، سکت و خاموش ، روی کور
گوری کج و عبوس و تک افتاده و نزار
در سایه‌ی سکوت رزی ، پیر و سوگوار
بی تاب و ناتوان و پریشان و بی قرار
بر سر زدم ، گریستم ، از دست روزگار
گفتم که ای تو را به خدا ، سایبان پیر
با من بگو ، بگو ! که خفته در این گور مرگبار ؟
کز درد تلخ مرگ وی ، این قلب اشکبار
خود را در این شب تنها و تار کشت ؟
پیر خمیده پشت ؟

مادرت زاد ، به این صورت زشت ؟
 یا که ارشی است تو را از پدرت ؟
 ناله سر داد : که فرزند مپرس
 سرگذشت من افسانه است
 آسمان داند و دستم ، که چه سان
 کمرم تا شد و تا خورده شکست
 هر چه بد دیدم از این نظم خراب
 همه از دیده‌ی قسم دیدم
 فقر و بدبختی خود ، در همه حال
 با ترازوی فلک سنجیدم
 تن من یخ زده در قبر سکوت
 دلم آتش زده از سوزش تب
 همه شب تا به سحر لخت و ملول
 آسمان بود و من و دست طلب
 عاقبت در خم یک عمر تباہ
 واقعیات ، به من لج کردند
 تاره چاره بجویم ز زمین
 کمرم را به زمین کج کردند

جام به لب رسید ، بگو قبر کیست این ؟
 یک قطره خون چکید ، به دامانم از درخت
 چون جرعه‌ای شراب غم ، از دیدگان مست
 فریاد بر کشید : که ای مرد تیره بخت
 بر سنگ سخت گور نوشته است ، هر چه هست
 بر سنگ سخت گور
 از بیکران دور
 با جوهر سرشك
 دستی نوشته بود
 آرامگاه عشق
 برای مردن
 تا روح بشر به چمگ زر ، زندانیست
 شاگردی مرگ پیشه‌ای انسانی است
 جان از ته دل ، طالب مرگ است ... دریغ
 درهیچ کجا برای مردن جا نیست ؟

حدود جوانی

از شمال محدود است ، به اینده‌ای که نیست
 به اضافه‌ی عم پیری و سایه‌ی مخوف ممات

گفتگو
 گفتم : ای پیر جهان دیده بگو

از چه تا گشته ، بدینسان کمرت /

از جنوب به گذشته‌ی پوچی پر از خاطرات تلخ
گاهی اوقات شیرین
مشرق ، طلوع آفتاب عشق ، صلح با مرگ
شروع جنگ حیات
مغرب ، فرسنگها از حیات دور ، آغوش تنگ گور
غرروب عشق دیرین
این چه حدودیست ! ایا شنیده‌ای و میدانی ؟
حدود دنیای متزلزلی است موسوم به : جوانی

افسانه‌ی من

گغتم که بیا کنون که من مستم ، مست
ای دختر شوریده دل مست پرست
گفتا که تو باده خوردی و مست شدی
من مست باده می خواهم ، پست
یک شاخه‌ی خشک ، زار و غمنک ، شکست
آهسته فروفتاد و بر خک نشست
آن شاخه‌ی خشک ، عشق من بود که مرد
وان خک ، دلم ... که طرفی از عشق نیست
جز مسخره نیست ، عشق تا بوده و هست
با مسخرگی ، جهانی انداخته دست
ایکاش که در دلطبیعت می مرد
این طفل حرامزاده ، از روز الست

هست و نیست

از باده‌ی نیست سر خوشم ، سرخوش و مست
بیزارم و دلشکسته ، از هر چه که هست
من هست به نیست دادم ، افسوس که نیست
در حسرت هست پشت من پک شکست

احتیاج

صد بار شدم عاشق و مردم صد بار
تابوت خودم به گور بردم صد بار
من غره از اینکه صد نفر گول زدم
دل غافل از آنکه ، گول خوردم صد بار
افسوس که گشت زیر و رو خانه‌ی من
مرگ آمد و پر گشود در لانه‌ی من
من مردم و زنده هست افسانه‌ی عشق
تا زنده نگاهدارد افسانه‌ی من
افسانه‌ی من تو بودی ای افسانه
جان از کف من ربودی ، ای افسانه
صد بار شکار رفتم دل خونین
نشناختم چه هستی ای افسانه

گفتم : بگو به من ، ای فاحشه ! که داد به باد
شرافت و غرور تو را ؟ ناله از دلش سر داد
کای احتیاج زاده ای زر ، مادر فساد
لعنت به روح مادر معروفه ای تو باد

خدا

یک روز که مرده بودم اندر خود زیست
گفتم به خدا ، که این خدا ، در خود کیست ؟
گفتا که در آن خود ای که سرمایه ای هست
در سنگ عشق ، جوید اندر خود نیست

نه... من دیگر نمی خندم

نه من دیگر بروی نکسان هرگز نمی خندم
گر پیمان عشق جاودانی
با شما معروفه های پست هر جایی نمی بندم
شما کاینسان در این پهنانی محنت گستر ظلمت
ز قلب آسمان جهل و نادانی

به دریا و به صحرای امید و عشق بی پایان این ملت
تگر ذلت و فقر و پریشانی و موهمات می بارید
شما ، کاندر چمن زار بدون آب این دوران توفانی

بفرمان خدایان طلا ، تخم فساد و یأس می کارید ؟

شما ، رقصه های بی سر و بی پا

که با ساز هوس پرداز و افسونساز بیگانه

چنین سرمست و بی قید و سراپا زیور و نعمت

به بام کلبه ای فقر و بروی لاشه ای صد پاره ای زحمت

سحر تا شام می رقصید

قسم : بر آتش عصیان ایمانی

که سوزانده است تخم یأس را در عمق قلب آرزومندم

که من هرگز ، بروی چون شما معروفه های پست هر جایی نمی خندم

پای می کوبید و می رقصید

لیکن من ... به چشم خویش می بینم که می لرزید

می بینم که می لرزید و می ترسید

از فریاد ظلمت کوب و بیداد افکن مردم

که در عمق سکوت این شب پر اضطراب و سکت و فانی

خبر ها دارد از فردای شورانگیز انسانی

و من ... هر چند مثل سایر رزمندگان راه آزادی

کنون خاموش، در بندم

ولی هرگز بروی چون شما غارتگران فکر انسانی نیم خندهم

که من احساس انسانی خودرا

بر سرشک ساده‌ی رنج فلکت بارتان

بی شببه مدیونم

میان موج وحشت‌نگی از بیداد این دنیا

در اعماق دل آغشته با خونم

هزار درد دارم

درد دارم

شراب آب

گفتم : که چیسن فرق میان شراب و آب

کاین یک کند خنک دل و آن یک کند کباب

گفتا : که آب خنده‌ی عشق است در سرشک

لیکن شراب نقش سرشک است در سراب

سرشک بخت

دردا که سرشک بخت شوریده‌ی من

چون حسرت عشق ، مرده بر دیده‌ی من

درد

من اگر دیوانه‌ام

با زندگی بیگانه‌ام

مستم اگر یا گیج و سرگردان و مدهوشم

اگر بی صاحب و بی چیز و ناراحت

خراب اندر خراب و خانه بر دوشم

اگر فریاد منطق هیچ تأثیری ندارد

در دل تاریک و گنگ و لال و صاحب مرده‌ی گوشم

به مرگ مادرم : مردم

شما ای مردم عادی

اشکم همه من ! اشک تو چون پک کنم ؟

ای بخت ز قعر قبر دزدیده ی من

سکوت

گفتم که سکوت ... ! از چه رو لالی و کور ؟

فریاد بکش ، که زندگی رفت به گور

گفتا که خموش ! تا که زندانی زور

بهتر شنود ، ندای تاریخ ز دور

بستم ز سخن لب ، و فرا دادم گوش

دیدم که ز بیکران ، دردی خاموش

فریاد زمان ، رمیده در قلب سروش

کای زنده بتن ، مردن کاشانه به دوش

بس بود هر آنچه زور بی مسلک پست

در دامن این تیره شب مرده پرست

با فقر سیاه.... طفل سرمایه ی مست

قلب نفس بیکستان ، کشت ... شکست

دل زنده کنید تا بمیرد نکام

این نظم سیاه و ... فقر در ظلمت شام

برسر نکشد ، خزیده از بام به بام

خون دل پا برهنگان ، جام به جام

نابود کنید . یأس را در دل خویش

کاین ظلمت دردگستر ، زار پریش

محکوم به مرگ جاودانی است ... بلی

شب خک بسر زند ، چو روز اید پیش

ماسه ها و حماسه ها

نمی دانم اگر در بطن هر صدف به جای مروارید ماسه بود و معنی هر

غزل به جای عشق حماسه بود باز هم خورشید فردا طلوع می کرد !

قانون عشق

عشق همچون زندگیست با نگاهی شروع می شود با لبخندی اوج می

گیرد و با قطره اشکی پایان می پذیرد

عشق یک اتفاق است و جدایی یک قانون.

مرگ نصیحت ها

به هر کس - هر جا ، کوله پشتی گرسنه اش را ارائه داد ، نصیحت بارش
کردند !

و قلبش - چون قطره اشکی دیده گم کرد ۵ ، به تک سینه اش فرو
غلطید ...

بیچاره نصیحت ها ! بینوا نصیحت ها ! همه از گرسنگی مرده بودند ...

شکست آفتاب

کوچه‌ی بدبختی بود ...

کوچه ، نه ! بن بست بدبختی بود که به خاطر پوشاندن وضع فلاکتبارش
سقف فلاکت بارتی به رویش کشیده بودند ! و مشتی خانواده‌ی گمنام
در این بن بست زندگی می‌کردند .

تنها زینت این بن بست یک چراغ برق تصادفی بود که پاره از شب‌ها
بن بست را اشتباه روشنی می‌بخشید یک شب جلوی دیدگان بچه‌های
بن بست ولگردی بیگانه چراغ برق تصادفی را با تیر کمان شکست ...

و بچه‌های بن بست زار زار گریستند ...

و کوچکترین آنها دوید به طرف خانه نشان که مادر ... آخ مادر .. آفتاب ما
را شکستند ...

سراب آرزو

ای کسانیکه مامور دفن من هستید به وصیتم گوش کنید :
مرا در تابوت سیاهی بگذارید تا همه بدانند که هر چه سیاهی در دنیا بود
کشیدم .

چشم‌هایم را باز بگذارید تا همه بدانند چشم انتظار بودم و کسی به این
انتظار پایانی نبخشید.

کمال کوشش را کرد که به جای نان به بروده هایش بروده‌های گرسنه
اش ، نصیحت بقبولاند !

هم روده‌ها خندیدند ...
هم نصیحت‌ها

با کوله پشتی پر از نصیحت و مشتی روده خالی ، به راه افتاد .
تصادفا ، به گورستانی رسید که در پهنه‌ی ماتم بارش ، مرده‌ای را با
ققهه خاک میکردند !

وحشت کرد ... اولین بار بود می‌دید که مرده‌ای را با خنده بخاک
میسپارند !

پیرمردی رهگذر ، راحتش کرد ، گفت : جوون ! بیخیالش ... اون که تو
تابوته ، دیوونه س ! اینا هم که خاکش می‌کنند ، ساکنین دارلمجانین !
وحشت نخستین جای خود را به وحشت شکننده تری داد . ترسید جنون
دیوانگان بر عقلش مستولی شود ...

ناگهان ، بیادش آمد که یک کوله پشتی پر از نصیحت بارش است !
خندیدند ...

فکر کرده بود که برای جلوگیری از تسلط جنون ، از نصیحت‌ها کمک
خواهد گرفت .

هنگامیکه کوله پشتی را باز کرد ، از نصیحت اثری ندید ...

دستهایم را باز بگذارید تا همه ببینند که از این دنیا چیزی با خود نبرده
 نمی دانم ... ام.

در آخر یخی به شکل صلیب بر روی مزارم بگذارید تا با اولین تابش
 خورشید به جای عزیزم بر من بگردید.

باز... باران
 باز باران بی ترانه
 باز باران با تمام بی کسی های شباهه
 می خورد بر مرد تنها
 می چکد بر فرش خانه
 باز می آید صدای چک چک غم
 باز ماتم ...

من به پشت شیشه تنها یی افتاده
 نمی دانم ، نمی فهمم

کجای قطره های بی کسی زیباست
 نمی فهمم چرا مردم نمی فهمند

که آن کودک که زیر ضربه شلاق باران سخت می لرزد
 کجای ذلتش زیباست ...

نمی فهمم
 کجای اشک یک بابا

که سقفی از گل و آهن به زور چکمه باران
 به روی همسرو پروانه های مرده اش آرام باریده

کجایش بوی عشق و عاشقی دارد ...
 نمی دانم ...

نمی دانم چرا مردم نمی دانند
 که باران عشق تنها نیست

صدای ممتدش در امتداد رنج این دلهاست
 کجای مرگ ما زیباست ...

نمی فهمم
 یاد آرم روز باران را

یاد آرم مادرم در کنج باران مرد
 کودکی ده ساله بودم

می دویدم زیر باران ، از برای نان ...
 مادرم افتاد...

مادرم در کوچه های پست شهر آرام جان می داد
 فقط من بودم و باران و گل های خیابان بود...

نمی دانم...
 کجای این لجن زیباست....

بشنو از من کودک من
 پیش چشم مرد فردا

که باران هست زیبا از برای مردم زیبای بالا دست...
 و آن باران که عشق دارد فقط جاریست برای عاشقان مست...

و باران من و تو درد و غم دارد

خدا هم خوب می داند

که این عدل زمینی ، عدل کم دارد

سرشک

پرسیدم از سرشک ، که سرچشمہ ات کجاست ؟

نالید و گفت : سر ز کجا ز چشمہ از کجاست ؟

لبخند لب ندیده ی قلبم که پیش عشق

هر وقت دم زخنده زدم ، گفت : نابجاست

آهنگی در سکوت

بخون آغشته کن ، سرگشته کن در بیکران این شب تاریک و حشتزا

ستمکش روح آسیمه ، سر افسرده جانم را

به دریای فلکت غرق کن ، آوازه کن ، دیوانه ی وحشی

ز ساحل دور و سرگردان و تنها

کشتی امواج کوب آرزوی بیکرانم را با وجود این همه زجر و شقاوتهای بنیان کن

که می سوزاند اینسان استخوان های من و هم میهنانم را

بپیچ ای تازیانه ! خرد کن ، بشکن ستون استخوانم را

به تاریکی تبه کن ، سایه ی ظلمت

بسوزان میله های آتش بیداد این دوران پر محنث

فروغ شب فروز دیدگانم را

لگدمال ستم کن ، خوار کن ، نابود کن

در تیره چال مرگ دهشتزا

امید ناله سوز نغمه خوانم را

به تیر آشیاسوز اجانب تار کن ، پاشیده کن از هم

پریشان کن ، بسوزان ، در به در کن آشیانم را

طنین افکن سرود فتح بیچون و چرای کاررا
سر می دهم پیگیر و بی پروا ! و در فردای انسای
بر اوج قدرت انسان زحمتکش

به دست پینه بسته ، میفزارم پرچم پرافتخار آرمانم را

سوز و ساز

یک بحر ... سرشک بودم و عمری سوز

افسرده و پیر می شدم روز به روز

با خیل گرسنگان چو همزرم شدم

سوزم : همه ساز گشت و شامم همه روز

مرگ ما هیگیر ...

آسمان میگریست....

و بادها ، شیون کنان فریاد میکشیدند : بریز !... ای آسمان ، اشک بریز ! بریزکه هر یک قطره اشک تو در بیکران زمین ، ستونی بر بنای زندگیست .
و آسمان میگریست میگریست...

در پنهنه کران ناپدید آسمان ، جز ناله‌ی زائیده از بر آشفتگی اشکهای بی امان و عصیان ابرهای سرگردان خبری نبود ...

و دریا ، در کشاکش انقلاب امواج دیوانه ، همچنان حماسه‌ی بی پایان مرگ صیادان بی پناه را ، میسرود ...

و در ساحل سرسام گرفته‌ی دریای بیکرانه ، ماهیگیر ، تور پاره پاره به شانه ، خود را برای یک سفر شوم شبانه ، آماده میکرد ...
آسمان میگریست ...

و ماهیگیر ، اسیر قهر آشتی ناپذیر آسمان ها ! قهری که از یک مرگ نابهنهنگام داستانها داشت تور صد پاره‌ی خود را - بقصد درو کردن ماهی - بدل هزار پاره‌ی دریا میکاشت ...

ساحل ، از ساعت‌ها پیش ، در ظلمت یک مسافت طی شده ، گم شده بود .

و آنطرفتر ساحل ، در تنگنای یک کلبه‌ی محقر ، هماغوش با یک زندگی فراموش شده‌ی مطروح ، دست کوچک دختری چهارساله ، و دیده نگران همسری با نگاه تب آلود ، نگران بازگشت ماهیگیر بود ...

آسمان نمیگریست ...

و هنگامی که ماهیگیر ، بخار نان خانواده‌ی مختصری که داشت ، پای شکننده‌ی مرگ را بزنجیر امواج دریا مست می‌بست ... در آنطرف ساحل ، سکوت کلبه‌ی ماهیگیر را ، ناله‌ی شبگیر دختر چهارساله اش ، آهسته در هم شکست :

دخترک در حالیکه بانگاه نگران ، در چهارسوی کلبه ، پی پدر خویش میگشت : با ناله‌ای حزین از مادرش میپرسید که : مامان ... باباجونم ... برنگشت ؟! در حقیقت او پدرش را نمی‌خواست ...

او ماهی کوچکی را میخواست که پدرش هر شب - پس از مراجعت از سفرهای شبانه دریا ، به او ، بدختر نازنینش ، هدیه میکرد ... و تا سپیده‌ی صبح ، دخترک بینوا ، بانگاه بیگناه ، پی باباجونش میگشت .

و تا سپیده‌ی صبح ، باباجون دخترک ، ماهیگیر بی‌پناه ، از دریا برنگشت ...
چند ساعتی بود که دیگر :

آسمان نمیگریست ... و دریا خاموش بود ...

بادهای سرگردان خوابیده بودند ...

طوفان هم خوابیده بود ...

و آفتاب ، ساعتها پیش ، طومار حکومت شاعرانه‌ی ماه را ، در بسیط افلک ، در هم نوردیده بود ...

و از ساعت‌ها پیش ، همسر تیره بخت ماهیگیر ، دختر چهارساله اش بدوش در بسیط ساکت و ماتم زده دریا ، ساحل بساحل ، سراغ همسر گمشده اش را میگرفت ...

و دریا در مقابل اثغاثه‌ی زن تیره بخت ، بطور وحشتناکی ، لال شده بود ...

و سه روز و سه شب ... پی ماهیگیر گشتند ... تا آنکه :

غروب سومین روز ، لاشه‌ی یخ بسته‌ی او را ، لا بلای کفنه‌ی پاره که در قاموس ماهیگیران تورش می‌نامند ، در گوشه‌ی ناشناسی از سواحل آشنا ، یافته‌ند ...

و در بساط او ، همراه با جسدش ، جز یک ماهی کوچک که لا بلای مشت یخ زده اش جان می‌کند ، هیچ نیافته‌ند .
و ماهیگیر مرده بود

نامه‌ی یک دختر زشت به پروردگار

پروردگارا ! این نامه را بنده‌ای از بنده‌های تو به تو می‌نویسد که بدبختی به معنی مفهوم وسیع کلمه در زندگی بی‌پناهش بیداد می‌کند ...
به عظمت تردید ناپذیرت سوگند ! همین حالا که این نامه را بتو می‌نویسم آنقدر احساس بدبختی می‌کنم که تصورش حتی برای تو که پناهگاه تیره
بختانی امکان پذیر نیست .

میدانی خدا ! سرنوشت دردنگی که نصیب زندگیه تنها من شده صرف‌ازایده یک امر تصادفی است .

مگر زندگی جز ترادف تصادفات چیز دیگری هم هست ؟
نه ! به خدا نیست

بیست و هشت سال پیش از این دختری زشت روی و ترشیده با پولی که از پدرش به ارث برده بود جوانی زیبا را خرید و نتیجه این معامله‌ی وحشتناک
من بودم . بخت سیاه من حتی آنقدر به من یاری نکرده بود که وجودم تجلی دهنده زیبایی پدرم باشد .

هنگامی که در نه سالگی برای نخستین بار به آینه نگاه کردم به چشم خود دیدم که چهره‌ام چرکنیس از یاد رفته ایست از چهره وحشت انگیز مادرم .
سیزده ساله بودم که یک ورشکستگیه همگانی ، همراه با دارایی خیلی از ثروتمندان ثروت مادرم را هم برد و همراه با ثروت مادرم ، پدرم را .
تا آن زمان علی رغم چهره زشتی که داشتم زرق و برق ثروت هرگز نگذاشته بود که من در مقابل دخترانی که تو زیبایشان آفریده بودی احساس تحقیر
کنم . تنها هنگامی که فقر سایه‌ی نامیون خود را بر چهره‌ی زشتی افکند برای نخستین بار احساس کردم که ناچه اندازه محروم .

در دوران تحصیل همیشه شاگرد اول بودم . چه شاگرد اول بدبختی . شب و روز سر و کارم با کتاب بود . همه تلاشم این بود که نقصان ظاهر را با کمال باطن جبران کنم .

زهی تلاش بیهوده

دوران بلوغم بود . همه‌ی سلول‌های بدن درمانده‌ی من ، از من و احساس من ، من و احساسات متقابل می‌خواستند . دلم وحشیانه آرزو می‌کرد که به خاطر عشق یک جوان ، هرچه قدر هم وامانده ، بطپد .

نگاهم سرگردان نگاه عاشقانه‌ای بود که با تصادم آن ، در زیر دلم یک لرزش خفیف و شکر آور ، وجودم را به رقص آورد . می‌خواستم و از صمیم قلب آرزو می‌کردم ، که هر یک از طپش‌های قلبم انعکاس ناله‌ی شبانه‌ی عاشقی باشد . که کمال سعادتش تعقیب سایه‌ی عشق من بود .

دلم می‌خواست از ماورا نفرت اجتناب پذیری که زاییده‌ی چهره نفرت انگیز من بود ، جوانی از جوانان روزگار دلم را میدید... و میدید که دلم تا حد دوست داشتنی است ...و تا چه حد میتواند دوست بدارد .

در اینجا ، در این دنیای ظاهر بین و ظاهر پرست ، دل صاحبدلان را آشنایی نیست .

به رغم آرزویی که داشتم هرگز نه جوانی سراغ جوانیه مطرودم را گرفت ، نه دلی به خاطر تنهایی دلم گریست .

تنها بستر تک افتاده ام می‌داند که شب‌ها به خاطر آرامش دلم ... چقدر دلم را گول زدم ... همه شب به او - به دل بیکسم قول میدادم که فردا ...مونسی برایش خواهم یافت ...

هر روز ... همه روز ... به امید پیدا کردن قلبی آشنا ، نگاهم نگران صد‌ها نگاه ناشناس بود .

آه ! ای سرنوشت الٰم بار ... ای زندگی مطرودد...

در جستجوی دلی آشنا...هروقت هر کجا رفتم ... هر کجا که بودم این زمزمه‌ی خانمانسوز بگوشم رسید : دختر خوبی است بینهایت خوب اما....افسوس که زیبا نیست ... هیچ زیبا نیست .

تنها تو میدانی که شنیدن این چنین زمزمه‌ایند و هبار برای دختری که از زیبایی محروم است ، چقدر تحمل ناپذیر و شکننده است . و ای پروردگارا به عدالت سوگند که شوخی نیست ... شعر نیست ... بلکه تراژدی خلقت است ... تراژدی زندگی.... خداوندگارا.... اشتباه میکنم.... این طور نیست....؟

هجدۀ ساله بودم که تحصیلاتم به پایان رسید . بیشتر از آن نمی توانستم به تحصیلاتم ادامه دهم . و نه میل داشتم این کار را بکنم
مادرم میل داشت این کار را بکنم ... میل داشت که تکلیف آینده من هر چه زودتر تعیین شود .
آینده ... !

چه آینده ای ... ؟
کدام آینده !

مشتی موی کز کرده ، یک جفت دست کج و معوج نازک ، یک بینی پهن تو سری خورده ، با دو دیده لوجه و قلبی گرسنه در سینه ای مطروح و تهی و یک زندگی پوچ . چه آینده ای می توانست داشته باشد جز حسرت سینه سوز ... عزلت شباب شکن ... اشک...اشک پنهانی.

نگاه های نگران و ترحم آمیز مادرم بدتر از همه چیز ، استخوان هایم را آب کرد . دلم هیچ نمی خواست قابل ترحم باشم ... اما مگر به خواستن دلم ... ؟
قابل ترحم بودم ... علتش هم خیلی ساده بود ... نه ثروتی داشتم که به تقلید از مادرم مردی را بخرم ونه آه ! خداوندا ... درباره ی زیبایی دیگر چه بگوییم ... ؟

با خاطری نگران ، خاطری بینهایت نگران و آشفته ، برای تسلی دل تسلی ناپذیرم به شعراء و نویسنده‌گان بزرگ پناه بردم . . .
چه شب ها که در دوزخ دانته ، هاج و واج ماندم و سوختم ...
با حافظ شیراز بر تارک افلات با فرشتگان سرگشته ، هم پیاله شدم ...

در اتاق ماتم زده ام چه ساعت ها که به خاطر قهرمان " اتاق شماره شش " چه خوف گریستم . مدت ها دیکنزن دوش به دوش داستایوسکی دل در هم شکسته ام را با آتش آشیان سوز قهرمان تیره روزشان ، کباب کردند و پهلوانان یاس آفرین " کافکا " آخرین ستون امیدم را بسر زندگی نومیدم خراب کردند ...
خداآوندا !

دیگر چه بگوییم که چند سال متوالی برای تسلی دلم از یک طرف و پیدا کردن راه حلی برای مشکلی که داشتم جز خداوندان زمین مونسی نداشتیم
تا اینکه ...

یکبار احساس استخوان شکنی سراپایی زندگیم را تکان داد ... یک وقت عملا دیدم که دارم پیر می شوم و هنوز جای پای هیچ مردی در بیکران زندگی بی آب و علف زندگی سرسام گرفته ام ، پیدا نیست .

تنفر شدیدی نسبت به هر چه شاعر و نویسنده هست در من بوجود آمد . .. چون یکباره به خاطرم آمد این انسانهای معروف ، که ظاهرا خدای معنویات هستند ، هرگز صمیمانه درباره‌ی تیره بختانی چون من که تنها گناهشان فقدان زیبایی ظاهر است نگریسته اند!
هرگز نخواندم که یکی از آنان عشق دختری زشت روی چون من شده باشند . و اگر هم تصادفا هم چنین کاری کرده اند ، چایه اش ترحم بوده... نه محبت !
ترجم.... آه ترحم.

آری خداوندا قلب هیچ کس نباید به خاطر من - به خاطر قلب من بطپد .
برای اینکه اصلا نیستم . نه ، خدا ! خدا منهای زیبایی ؟! مفهوم زن چیست ؟ من چیستم ؟ در حیرتم ، پروردگارا ! مگر هنگام آمدن من این حقیقت بر تو آشکار نبود ؟!

مرا چرا آفریدی ؟ برای چه ؟ برای که آفریدی ؟ برای نشان دادن عظمت و قدرت زیبایی ؟ برای این کار وسیله‌ی دیگری جز زشتی - این منبع تیره بختی زندگی تیره بخت من نداشتی ؟
پروردگارا من متاسفم که تحمل زندگی با این همه خفت از من خارج است .

من همین امشب به آستان تو برمیگردم ... تا در ساختمانم تجدید نظر کنی این سینه خشک به درد من نمیخورد ...
من پستان لازم دارم! یک جفت پستان سپید و برجسته که شکافشان بستر شهوت شبانه‌ی جوانان هوسران این دوران باشد . .. جوانانی که عظمت عشق را - به رغم صفائ دل - در برجستگی پستان ها جستجو میکنند ...

من موی سرکش و پریشان میخواهم تا هر یک از تارهایشان را زنجیر بندگی صد دل هرزه پرست سازم
این فکر عمیق به درد من نمیخورد...!
به چه دردم می خورد...؟

من فکر بچگانه می خواهم که با یک اشاره به خاطر هوسمی موهم . دل به هر هکس و ناکس ببازم !
پروردگارا!

من امشب رهسپار بارگاه تو هستم

و این گناه من نیست ...

مرا به خاطر گناهی که نکردم ببخش ...

دخترک لوج دهقان

دهقان پیر با ناله میگفت :

ارباب ، آخر ، درد من یکی دو تا نیست . با وجود این همه بدبختی نمی دانم چرا خدا هم با من لج کرده و چشم تنها دخترم را - لوج - آفریده تا همه چیز را دو تا ببیند ؟ !

ارباب پرخاش کرد که بدبخت چهل سال است نان مرا زهر مار میکنی ! مگر کوری و ندیدی که چشم دختر من هم - چپ - است ؟ !

دهقان پیر گفت : بله ارباب ، دیدم ... اما ... چیزی که هست ، دختر شما همه‌ی خوشبختی هایش را دو تا می بیند ... ولی دختر من همه‌ی بدبختی هایش را

آخرین نامه یک دختر فاحشه به مادرش

شش ماه تمام است که در کوچه و پس کوچه ها ویلانم
این نامه انعکاس واپسین طپش قلب محنتبار یکی از هزاران زن بیگناه است که اجتماع ، در ظلمت شب احتیاج ، کلمه شرافت را از قاموس زندگیش ربوده است .

این نامه آخرین نامه یک فاحشه است
کاش نامه رسان هرگز این نامه را به مادر این زن تیره بخت نمی رساند....
مادر جان ! این آخرین نامه ایست که از یکوجبی گور زندگی واژگون بخت خود برای تو می نویسم ..

فاصله من فاصله پیکر درهم شکسته من - با گور بی نام و نشانی که در انتظار من است یکوجب بیش نیست ..

این نامه ، هذیان سرسام آور رویای وحشتناکی است که در قاموس خانواده های بدبخت نام مستعارش زندگیست ..

مادر جان ! شاید آخرین کلمه‌ی این نامه ، به منزله نقطه‌ی سیاهی باشد بر آخرین جمله داستان غم انگیز زندگی از یاد رفته دخترت.....

خدا میداند که در واپسین لحظات عمر‌قدرت دلم می خواست پیش تو باشم...و پس از سه سال جان کدن تدریجی ، هم آغوش با سوداگران ور شکست شهوت در بستر خون آلود هوسهای مست و تک نفسهای ننگ و بد نامی و فراموشی جام زهر آلودم را در آغوش پر محنت تو با دست تو به مرگ می سپردم

...

افسوس که تو اینجا نیستی ... نه تنها تو ، هیچ کس اینجا نیست... جز این پیکر در هم شکسته ام و پیر مردی رنجور ، که با در یافت بیست ریالی (بیست ریالی که کار مزد آخرین هم آغوشی من است) نامه‌ای را که اکنون میخوانی بجای من ، برای تو بنویسد ...

مادر جان می دانم که با خواندن این نامه ، بخاطر بخت سیاهی که دخترت داشت تا حد جنون خواهی گریست ...

گریه کن مادر !بگذار اشکهای تو سیل بنیان کن بنای شرافت کاذبی باشد که در این دنیای دون ، منهای پول پشتوانه زندگی هیچ تیره بختی نیست دختر تو مادر ، دارد همین حالا ، پای دیواری سینه شکسته در کمال ناکامی و بد نامی می میرد ای کاش دختر در به در تو که من بدبخت باشم ، می توانست با مرگ خود انتقام شیر حلال را از زندگی حرامی که داشت بگیرد ...

مادر جان ! خواهش میکنم اجازه بدھی قبل از مرگ هر چه درد بیدرمان در پنهانه این دل ماتمزده ام دارم ، به صورت قطره های سرگردان مشتی سرشک دیده گم کرده ، به دامان محبت بار تو بسپارم

میدانم هرگز باور نمی کردی اینچنین نامه‌ای به دست تو برسد ؟ تو بر حسب نامه‌های گذشته من ، دخترت را زنی نجیب می دانستی که شرافتمدانه ، دور از خانه و کاشانه ، نان مادر ستمدیده و خواهر یتیمیش را به دست می آورد ... چگونه بگوییم مادر ؟!.... که از بخت من بدختر ، در عصری به دنیا آمده ام که " شرافت " به طور رقت انگیزی بازارش کساد است

می دانی یعنی چه ؟ مادر همه هر چه تا کنون بتون نوشته ام دروغ محض بوده است دروغ محض ... اما اجتناب ناپذیر

خدا می داند که هیچ دلم نمی خواست دل شکسته ات را ، بار دیگر بشکنم ... همه‌ی آن نامه را ده روز دیگر که مصادف با بیست و چهارمین سال تولد من که در حقیقت بیست و چهارمین سال تولد یک بد بختی بیزوال است ، بسویان ... و خاکستر سرداشان را لابلای بستر پاره پاره من که مات و دست نخورده و بی صاحب در کنج کلبه‌ی فقیرمان افتاده است ، دفن کن ... بگذار خاکستر آن نامه‌ها لاشه افتخار من باشد افتخار اینکه حد اقل آنقدر تو را عزیز می داشتم که تا واپسین لحظات مرگ نگذاشتم حتی در تصویر بیچارگی من ، شریک باشی

مادر جان ! در تمام این مدت سه سالی که مرا با این قبرستان بی سرپوش آرزوها و آمال انسانی ، این آخرین ایستگاه امید بیکاران خانه به دوش

شهرستانی ، این تهران خراب شده ، روانه کردی ، بر حسب راه نکبت باری که این اجتماع هرزه پیش پای زندگی غریب من گذاشت من یکی از بی پناه ترین و بیگناه ترین گناهکاران روزگار بوده ام

افسوس !... هزار افسوس که ضربان نامرتب فرصت نمی دهد ، تا آنجا که می خواستم جزئیات گذشته و اندوهبارم را برایت شرح دهم ...

همانقدر باید بگویم که زندگی بسرونوشتی اینقدر دردنگ ، دچارم کرد ، سه سال تمام ، شب و روز کار من پاسخ دادن به تمای هرزه مشتی نامرد بود که در ازای پولی ناچیز ، همه مستی ها ، پستی ها ، و رذالتها خود را وحشیانه در لذت زاییده از پیکر خسته و تب آلود من ، خلاصه کردند آه ، خداوندا ! چه سرنوشت وحشتناکی !

در عرض این سه سال ، سر تا سر آرزوهای من ، اشکها و اشکهای پنهانی من ، بازیچه‌ی خنده‌ها ، محبتها و پایکوبی‌های ساختگی بود در عرض این مدت هرگز فرصت اینکه چند دقیقه از ته دل به خاطرسیه روزی خودم اشک بریزم نداشتیم

تنها یکبار ، تقریبا شش ماه پیش بود که در کشمکش یک درد جانکاه صمیمانه خنديدم ... اما ، بخدا ، مادر ، اگر بدانی این خنده تصادفی را چقدر وحشیانه در لرزش لبانم شکستند ... آخ اگر بدانی

آری ، مادر جان شش ماه پیش در همان خانه ای که آشیانه حراج تدریجی ناموس محتاج من بود ، صاحب فرزندی شدم ...

از چه پدری ؟ از چند پدر ؟ اینها را هیچ نمی دانم ... اما آنچه مسلم بود ، خدا برای نخستین بار بزرگترین نعمتها را - نعمت مادر بودن را به من ارزانی کرد

...

شبی که دخترم به دنیا آمد تا صبح از خوشحالی خوابم نبرد برای چند ساعت همه دردها ، در به دریها ، گرفتاریها را فراموش کرده بودم احساس می کردم زنی نجیبم و در خانه ای محقر و آبرومند برای شوهر مهربانم طلفی زیبا به دنیا آورده ام ... و فردا صبح پدرس از دیدن او آخ مادر چه می گویم ؟! چه می خواهم بگویم ؟!

آه ، ای آرزوهای خام ... ای آرزوهای ناکام !

مادر جان اگر بدانی فردای آنشب چه بر سرم آوردند ؟!

رییس آن خانه نفرین شده بچه ام را از دستم گرفت قدرت اینکه از جا تکان بخورم نداشتیم هر چه فریاد کردم ماما ! ماما ! فریادم در دل سنگش موثر واقع نشد

آخ مادر ... ببین سرنوشت کار انسان را به کجا میکشاند ... که در خانه ای چنین رسوا ، به زنی که رییس خانه است ، باید " ماما " گفت ... آخ بیچاره مادرم

باری بچه ام را از آغوشم بیرون کشیدند... بردنده هنگامی که برای آخرین بار نگاهم به قیافه معصوم طفل بیگناه افتاد ، مثل اینکه با یک نگاه سرگردان از من پرسید : چرا ؟؟؟

دختر م را بردن و بر حسب قوانین حاکم بر اینچنین خانه ها او را در خلوت محض به خاک سپردند .

چه می دانم شاید این حکمت خدا بود ... شاید خدا فکر کرده بود که مردمش بهتراز ماندنش است ، دنیایی که سرنوشت دختر زن نجیبی چون تو را به اینجا می کشاند چه سر نوشته میتوانست نصیب دختر یک فا حشہ بدبخت کند ؟!

پس از دخترم مرا هم از خانه بیرون کردند ... از کارافتاه بودم ؛ درد فقدان بچه کمر هستی مرا شکسته بود .

مادر جان ... تصادفی نیست که شش ماه است نزد تو خجلم و نتوانسته ام مقرری ماهانه برایت بفرستم .

به خدا مادر ، در عرض این شش ماه در آمدم حتی آنقدر نبوده که یک شب با شکم سیر بخواب روم

چه خواب ؟ چه شکم ؟ چه بد بختی ؟ شش ماه تمام است که در کوچه و پس کوچه ها ویلانم ... در عرض این شش ماه به صد جور مرض استخوانسوز گفتار شدم ...

دیگر نمی توانم حرف بزنم ، بعض دارد خفه ام میکند ، بعض نیست ، مرگ است ! مرگ در کار تحویل گرفتن پس مانده ای جان من است !
خدا حافظ مادر

شیرت را حلal کن ، به خواهر کوچکم هرگز نگو که خواهر نگون بختش چطور زندگی کرد ، و چه طور مرد ؛ نه - مادر جان نگو .